

و مرشد گروه عروسک‌ها
هر ارتعاش نخ را، یک سکه می‌گرفت.

من نعش تفتۀ پدران را
در کوره‌های سرخ تو دیدم
آشویتس داغناک
آغا جاری.

آنشب دلم پرندۀ سرخی بود
که روی آن ولایت سوزان می‌گشت
آنشب دلم پرندۀ سرخی بود.

در انزوا چگونه بخوانم؟

اکنون

از قله‌های خون

می‌خوانم

آیا گروه ستاره‌های دنباله‌دار خون را
بر خنجر شکسته منقارم می‌بینی؟

هرگز میان خونسنگ‌ها آمده‌یی

و دیده‌یی دلم را مثل پرنده‌ها

بر قله‌های سرخ که می‌خواند

می‌خواند

تنها بیا به دامنه‌های وسیع خون

و گوش کن به گریۀ سرخ ستاره‌ها

از خون شنیده می‌شود آوازهای خون

زیر هوای سرد
خونسنگ‌های تورم سرد ستاره‌هاست
بنگر

هنوز هم
از خنجر شکسته منقارم خون می‌ریزد
و ارتفاع قله افزوده می‌شود

می‌خوانم
می‌خوانم
می‌خوانم
چندان که دیگر قلبم در آوازه‌ایم باشد
چندان که دیگر قلبم، فانوسی باشد
روی درخت اسکلت مردی
که پوست و گوشتش را در اسید تند زمان حل کرد

هرگز برای مردن شایسته نیستم
زیرا به این ستاره که در دست تجربه‌هایم می‌سوزد
شک دارم

شعرم به بوی شهامت خون آلوده‌ست
خونی که قطره قطره فرو ریخت
تا از تمام ویرانه‌ها درخت‌های خونین سیب بروید

خاری بلند و سخت
خاری بلند و خونین
خاری برای مردن

خاری برای قلبم
خاری برای قد کشیدن فواره‌یی بلند

دیگر برای مردن آماده می‌شوم
هرگز میان خواندن تنها نبوده‌ام
در انزوا چگونه بخوانم
در انزوا ستاره و خون خشک می‌شود

مثل درخت درهم دریا
با نعره‌های ویران از قلب خون بروی
تا مثل مرغ توفان
با شاخه‌های منفجرت آشیان کنم

از خون بروی تا بپریم از میان خون.

اکنون، کنار سختی، می‌خوانم

از سرزمین سنگ می‌آیم
از صخره و خشونت و فریاد

آیا صدای من
در سنگ‌های کوهستان می‌ماند؟
از سنگ‌ها لاله می‌روید؟
و شعر رودخانه خونین را
آلاله با ستاره، می‌گوید؟

شب مرد را به قله خون می‌برد
و مرد ابر یائسه را پاک می‌کند

باید به قلب شب بروم
و از هراس عربده‌ام را تهی کنم
خون من از ستاره رنگین‌تر نیست
ستاره با شش خنجر
به شش جهت هجوم روشن دارد
و زیر پرچم خونین صبح می‌سوزد
ستاره، انقلاب قرمز تاریخ است.

باید به قلب شب بروم
و خون جاری انگشتانم را
در باد، در تمام جهت‌های شب بگردانم
ستاره پنهان نیست
ستاره حس وسیع درخشیدن است
ستاره به نسبت تاریکی می‌تابد
ستاره از ابتدای شب معلوم است
خون ستاره گاهی در باتلاق می‌ریزد.

وقتی ستاره‌های ستیزنده
پای حصار سنگی شب ایستاده‌اند
وقتی گلوله‌ها و قراول‌ها
به سوی لاله‌های قرمز بیدار است
وقتی صدای مرگ می‌آید
و بوی خون ریخته بر باتلاق می‌راند
مرغ غریب نیما
روی جدار ظلمت می‌خواند

مثل پرنده در وزش خون و باد می رانم
روی جدار ظلمت می خوانم

اکنون صدای گریه باد
از حفره های استخوانی گورستان می آید
اکنون صدای باد، شبیه من است
من

من که می وزم
از حفره های قرمز مغلوب
از زوزه های جانوران غریب

اسبی برهنه در شب و رگبار نیزه ها
بر خط ارتفاع قتل شخمه می زند
و مثل شعله های گسسته، به تیغ باد
سرمی کشد به شیهه و در باد می رود
یوزی کنار صخره خون زوزه می کشد
شب روشن از ضخامت خون و جرقه هاست

سنگی از انتهای شب آمد
و استخوان جمجمه یوز را شکافت
اسب از خطوط دره فرو غلتید
و هم و سکوت زمزمه یی غمگانه کرد

حسی مرا شکافت
حسی مرا ز قله فرو ریخت
حسی مرا ز قله فرو می ریزد

چون آبشار می شکنم روی صخره‌ها
و روی رود گریان می ریزم

با های‌های خسته
اکنون کنار سختی

می خوانم.

سخن آخر درباره صدای میرا اینکه، باز به قول سعید یوسف: «شعر سعید، علی‌رغم هر ادعایی که هر کس ممکن است بکند، دارد از خاطر می‌رود.»^{۱۷۳}

و این واقعیتی تلخ و اعترافی دردناک است، درباره شاعر بالقوه بزرگی که فرهنگ جامعه استبدادزده، شعرش را قربانی خود کرده است. او بالقوه توان آن را داشت که مایاکوفسکی، ناظم حکمت و ریتسوس شود، اگر خود و جامعه‌اش فرهنگ ژرف و وسیع انقلابی آنان را داشتند. او انقلابی پرشوری بود بی آنکه هرگز فرصت و امکان مطالعه جدی و عمیق آثار انقلابیون جهان را بیواسطه پیدا کند.

او شاعر ارزشمندی بود بی آنکه هرگز فرصت و عقیده به مطالعه ژرف‌کاوانه و همه‌سویه شعر شاعران جهان را داشته باشد، و لذا شعرش تا سالیان دراز، عزیزی و بدوی باقی ماند؛ و برداشت محدود و یکسویه‌اش از شعر، از منابع بسیار عظیمی محرومش کرد. شعر در نظرش چیزی فراتر از وسیله روزمرگی نبود، لذا با سپری شدن روزمره‌ها (هر چند دردناک و عمیق و حیاتی و عمده) دوره شعرش نیز سپری شد.

ساز دیگر / جعفر کوش‌آبادی

کوش‌آبادی، جعفر / ساز دیگر. - تهران: فرهنگ، مهر ۱۳۴۷، ۹۵ ص.
جعفر کوش‌آبادی از شاعران محبوب روشنفکران مردم‌گرای نیمه دوم دهه چهل بود. اشعار ساده، ساده‌لوحانه، موزون او، همراه با کلمات و

ترکیبات و تعابیر عامیانه که از رنج توده‌های تهیدست و برای همانان سروده می‌شد، به سرعت در میان خوانندگان شعر متعهد جا باز کرد. شعر کوش آبادی، چهره‌ئی نو و نیمائی از شعر نسیم شمال بود. - البته بدون آنکه مطلقاً بُرد او را در میان توده مردم داشته باشد. در اشتهار کوش آبادی در آن سال‌ها، دو عامل متضاد نقش عمده‌ئی داشته است: عامل نخست، دوستان جامعه‌گرای شاعر بودند که زعامت‌شان در ایران با م. ا. به آذین بوده است؛ و عامل دوم، دوستان موج نوئی او که نخستین اشعارش - به خاطر دوستی با عده‌ئی از آنان - نه همسنخی زیبائی شناسی - در مجله‌شان، طرفه، چاپ می‌شده است. انتشار ساز دیگر با مقدمه تأییدآمیز به آذین موجی از شعف و نفرت برانگیخت. شعف در میان بعضی از روشنفکران خلقی، و نفرت در بسیاری از محافظ فرمگرا و موج نوئی. ما ذیلاً پس از خواندن چند شعر از این مجموعه، دو یادداشت موافق و مخالف بر ساز دیگر را می‌خوانیم.

برادرانه

خوب یادم دادند

که حقیقت تلخ است.

تلخ می‌خواهم حرفی بزنم.

ماه ای دوست سخی ست

شب سخی تر از ماه.

ماه

روشنی را هر شب

به زمین می‌بخشد،

و شب آرامش را بر مردم.

فکر تنهائی شب را نکنیم.

شب مرا خواهد داشت.
 شب تو را خواهد داشت.
 جوهر ماه که در شیشه تنهائی نیست
 ماه جفتش را در آینه تاقچه مان خواهد جست.
 ماه جفتش را در آینه ها خواهد جست
 من تنها هستم.
 تو تنها هستی.
 من و تو تنهائیم.
 آن جوانی که به امید پیروزی خود در کنکور
 چندمین بار اسامی را در کیهان خواند
 و به سال خشکی اندیشید
 که همه حاصل آن حسرت و بیکاری بود
 آن جوانک تنهاست.

«سایه»* جان می بینی مهلت دلگیری نیست.
 با تو می خواهم حرفی بزنم
 با تو من آری می خواهم حرفی بزنم
 همه از پنجره خود دیدند
 آن کلاغ سیاهی را که ز بالای سر شهر گریخت
 و به نوک تکه الماسی برد.
 آری از پنجره هاشان دیدند.
 روز دیگر «کیوان»** با یک چشم

* منظور، هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) است. مؤلف.

** شاید منظور، مرتضی کیوان، عضو حزب توده ایران بود که پس از کودتا اعدام شد.
 مؤلف.

حسرت آلود به مادر نگریست.
 تو که از من بهتر می دانی
 کودکانی هستند
 که به طشتک های میوه فروشان در شهر
 و به ویتترین های کفاشی
 با دو چشمان غم آلوده شان می نگرند.
 «سایه» جان بهتر نیست
 جای خاموشی حرفی بزنی؟
 و بگوئی با ما
 این نئون های فریبی که فراز سر ما مصلوب اند.
 و حروف سربی
 که به رگلام دروغین شب و روز
 روی اوراق بلند کاهی
 چاشنی می ریزند.
 و بساطی که به ویلاهای ییلاقی است
 و گروهی را کیفی کاذب می بخشد
 گذرا خواهد بود.
 حرف با ما بزنی
 از امیدی که حقیقت را در گلدان کاشت
 و به علت هائی سبز نشد
 از قفس های تنگی که از آن
 چشم های نگرانی شب و روز
 وسعت دشت آزادی را می نگرند
 از «به آذین» که در آن تنهائی
 مهربان تر از ماه
 مهربان تر از شب

شهر را می نگرد
 و ز دستی که به گلگشت نوازش ها، آرامش ها،
 باد با خود برده است
 و ز خورشید و درختان که تو را
 زندگی می بخشند
 حرف باید بزنی.
 من و «کسرائی»* از پنجره خود هر روز
 در وزارتخانه
 از اتاقی که نود پله بلندی دارد
 شهر را می نگریم
 و عمارت ها از آن بالا
 لاک پستی هستند
 که به زیر لاک سنگی خویش
 آرزوها را چون برگ کلم می شکنند.
 کودکان با کش و با قرقره ها در سینی
 پشت قورخانه عرق می ریزند
 و کسی نیست که از آنها چیزی بخرد.
 پارک شهر خمگین، مردم را
 که به پیک نیک فقیرانه ز راه دوری آمده اند
 در حباب سبز سایه خود می فشرد
 و به من «کسرائی» می گوید
 وسعت شعر معاصر را «کوش آبادی» می نگری
 آن درختان برافراشته را
 که تبرها انداخت

* منظور، سیاوش کسرای شاعر است. — مؤلف.

متوجه هستی
 به چه خوبی دارد می‌روید؟
 کار در کوره گرم
 که نفس‌ها را پس می‌زند از سنگینی
 کودکانی که در آن گوشه از ذوق نهار
 مهربان حلقه زده
 و ز مادرهاشان نان و کباب و ریحان
 قسمتی می‌گیرند
 همه اینها در بست
 مزرعه‌های سخاوتمند شعری توست.

من همه روزه «کسرائی» را می‌بینم.
 خوب می‌بینم، خوب
 سختی ماهی دریائی را
 که درون تنگی زندانی ست
 و به دریا و به آزادی ماهی‌ها می‌اندیشد.
 فکر تنهائی شب را نکنیم.
 «سایه» شب‌ها تنهاست
 و به ایوان خودش «کسرائی»
 و «به‌آذین»‌ها در گوشه بالاخانه
 شب همه ما را در حلقه خود خواهد داشت.
 ماه جفتش را در آینه‌ها خواهد جست.
 فکر تنهائی خود را نکنیم.
 حرف با هم بزنیم.

از گل نازک تر

تو به تنهایی می خواهی جنگل باشی!
 جنگل ای دوست به یک افرا یا تبریزی، جنگل نیست.
 یخ فروش بغل کوچه ما
 با دو فرزند و زنش گل بانو
 و برادرهایش
 همگی با هم قامیل سلیمانی را می سازند.
 و تو با فانوسی دودزده
 چه فضائی را می خواهی روشن بکنی.
 کافه ها مضطرب اند
 و تو در فنجانت بهت زده می نگری
 و نمی خواهی باور بکنی
 که به همسایگی تو کسی از بی چیزی می میرد
 یا کسی دارد از باغ پر از میوه ما
 که به جان کندن بار آوردیم
 میوه های شیرین می دزدد،
 تو فقط می خواهی
 از همه مردم برتر باشی
 هیچکس برتر نیست
 چه گلی بر سر مردم زده ایم
 تا که بیهوده بیالیم و بخواهیم که برتر باشیم.
 نه! کسی برتر نیست!
 گوشه کافه نشستن شب و روز
 و برای جمعی حرف زدن
 از غروبی که به تاریکی می پیوندد

و ز عشقی که سرانجامش بر بی مهری ست،
از تو می پرسم، بر سفره مردم آیا
رونق سبزی و نان خواهد داشت؟

صحبت از گل نازک تر با هم نکنیم
تا مبادا به کسی بر بخورد.
خانه کوچک ما را ای دوست
کز پس پنجره اش ماه سرک می کشد از غمگینی
و سر رهگذرش
بچه های سمج حوصله تنگ
شیشه پنجره را می شکنند
با صفای باطن روشن کن
دوستی شاخه گلی است
که به یک غفلت خواهد پژمرد
می شود آیا غفلت نکنیم؟

دوستی دارم من
که به میدان خراسان ته شهر
گج فروشی دارد
مرد خوش برخوردی است
اور فیکانش را
با همه خستگی و بد خلقی
کز قفس هاشان با خویش به باغ آوردند
دوست می دارد،
و صفای سبزه
در دو چشمان سبزش باغی ست.

او درختی ست تناور بر خاک
 که به دستان ثمر سوخته‌اش
 سایه می‌اندازد بر سر فرزندان
 سایه می‌اندازد بر سر ما
 سایه می‌اندازد بر سر شهر
 و نمی‌گوید جنگل هستم.
 گاه شب‌ها او را می‌یابم،
 و خیابان‌ها را پرسه‌زنان با هم می‌پیمائیم.
 التهابش را با آرامش می‌گوید:
 از برای سگ میشی چشمی
 که زمین را تویی آبی رنگ
 زیر پایش می‌دید،
 و «راسل»
 پیرمردی که با این همه سال،
 می‌نشیند بر خاک،
 تا گدائی بکند
 صلح را از همه دولت‌ها،
 و به لبخندی آرامی بخش
 باز می‌گرداند مطلب را
 به فروش گچ و بازار کساد.

من رفاقت را گاهی شب‌ها می‌یابم،
 و خیابان‌ها را پرسه‌زنان با هم می‌پیمائیم.
 دلپسند او نیست
 گوشه کافه نشستن شب و روز
 و به فنجان تهی خیره شدن.

او به من می گوید:
چند گوئی که هوای دل من
سخت بگرفته ز بیحوصلگی
آسمان های گل آلود از ابر
حاصلش سبزی صحراها، کوهستان هاست.

صحبت از گل نازک تر با هم نکنیم
تا مبادا به کسی بر بخورد
رونق سفره ز نان و سبزی
رونق آدمی از دوستی است.
دوستی هاما را
بارور گردانیم.

نقد و نظر

کمتر مجموعه شعر جامعه گرایی در دههٔ چهل (حتی پیشتر) منتشر شد که مدت کوتاهی پس از انتشار، تا بدین پایه مورد نقد و بررسی قرار گرفته باشد. بر ساز دیگر، شفیع کدکنی، احسان طبری، جمال زاده، باقر مؤمنی، خسرو گل سرخی،... و کسانی دیگر نقد نوشتند که عموماً جانبدارانه و تأییدآمیز بود؛ اگرچه این یادداشت ها بیش از آنکه نقد زیبایی شناختی باشد، تحلیلی جامعه شناسانه از اوضاع ایران، به بهانه اشعار ساز دیگر بوده است.

از جمله یادداشت های تأییدآمیز، مقدمهٔ به آذین بر ساز دیگر بوده است. در بخش هایی از مقدمهٔ به آذین می خوانیم:

«شعری است ساده و مهربان، و در نهایت معصومیت بی پروا و پرده در، همچون چشم روشن آگیر. و آگیر اگرچه دریا نیست، باز فضای پیرامن خود را هر چه بیشتر در بر می گیرد و پاکدلانه باز می نماید [...]»

چنین می بینم این شعر را در زیبایی آزره‌مگین خویش، - شعری آشنا که همچون دشت آغوشی باز دارد و با گرما و آهنگ زندگی می تپد. و برآستی این شعر، روی هم با برهنگی بی تکلف خود، رنگین تر و حقیقی تر از هر آنچه دیگران گاه استادانه تر هم سروده‌اند، شعر زندگی است [...] و آنچه بویژه دل را می فشارد، بوی گرسنگی و حسرت زندگی این شادی‌های ناچیز رؤیائی است [...]

تازگی و شگفتی سخن (قلقل شبانه دیزی - خانه‌های خشتی غریب خواب - آفتاب زرد چوبه‌ای - بوی نان تازه از تنورهای دور...)، زودتر از آن که معتاد و مبتذل گردد، به چشم اندازهای گسترده‌تری راه می برد. شعر، با همان رگه بیان توده‌وارش، واقعیت‌های بغرنج‌تری را در بر می گیرد و معنای عام‌تری به دست می آورد، به مؤثرترین وجه، اجتماعی و کنونی می شود. اما با دیدی که پاک تازگی دارد و به یک اندازه از سکون یخ بسته، از نفی و انکار بیجان تا زندگان دیروز، و از دروغ و هیاهوی مشغله‌سازان امروز به دور است. و برآستی، آنچه در این دفتر در بیان می آید - و هر چه پیشتر رویم روشن تر و مصرانه تر - بیتابی نیروهای جوانی است که می کوشد از تنگنای سرنوشت امروز خود به در جهد: چه باید کرد؟ راه کدام است؟ [...]

یکی در حماسه ناتمام دیروز نشسته است و با تکرار همان شیوه‌ها و شعارها، با همان سردرگمی در ارزیابی و به کار گرفتن نیروها، از بن بست شکست بیرون نمی آید. و دیگری با فراهم آوردن تریشه‌های نوظرح با ژنده‌پاره‌های شکوه باستان مرقعی بر قامت امروز می دوزد که به هر حرکتی ناگزیر پاره شدنی است. گروهی - بازیگر از بازی رانده - هر دگرگونی را در زندگی مردم چهره‌آرائی دست نیرنگ می شمارد، یا همانا لنگری که انداخته می شود تا کشتی طوفان زده‌ای در دریای بی آرام یک دم ثباتی یابد. و گروه دیگر - ناخدای تجربه‌آموز - برای آن که از روبرو با طوفان در نیفتد، می کوشد تا در شیار موج‌ها شنا کند. و در این تلاش هول

که بیم غرق می رود، طرفه آن معرکه آرایان که به هزار زبان تملق می گویند
 موج را مائیم که بند گسسته ایم! و ما خود می دانیم آنچه می دانیم...
 انویسنده مقدمه در این قسمت به بحث جامعه و تاریخ می پردازد و
 نتیجه می گیرد که:
 اکنون در زندگی مردم ما نشانه های راستین صبحی تازه هست. ولی
 البته هنوز:

در سپیده دم باریکی ره می سپریم
 می توان در آن واحد گفت
 روشنائی هست و تاریکی.

وظیفه عاجل، گذار هرچه زودتر از بقایای تاریکی قرون وسطائی است.
 به هیچ بهانه، به عذر هیچ دوستی یا دشمنی، نمی توان در پی گُند شدن این
 جریان بود، یا دست به دست کسانی داد که سنگ راه این دگرگونی اند.
 چنین پیوندی خلاف طبیعت است و جز شکست حقارت آمیز راه به جایی
 نمی برد. باید به پیشواز روز رفت، از هم اکنون فردا را ساخت. و تا رسیدن
 به شاهراه بزرگ دور، می توان از جاده های خاکی موجود گذشت. [...]
 این همه با نومییدی گوشتالوی مد روز که زیرکانه هم دامن زده
 می شود، با سکون آسوده دوستان خوبی که:

جای ره گشودن از میان جنگلی ضمین
 نقشه بنای آسمان خراش

می ریزند، بی شک سازگار نیست. ولی - خشم یا همداستانی - کاش
 انگیزه تکانی گردد و افسون ترس و ناباوری و بدبینی چندین ساله را باطل
 کند، تا بار دیگر

طراوت جوانه های سبز و لاله های سرخ
 به باغ ما باز آید. ۱۷۴

و اما این سخن، سخن آخر، پیرامون ساز دیگر نبود. این، نظر
 طرفداران هنر متعهد بوده است. در مقابل، نظر منتقدین موج نو قرار

داشت که ساز دیگر را اساساً واجد هیچگونه ارزش و اعتباری نمی‌دانستند؛ از آنجمله بود یادداشتی که در روزن - جنگ موج نوئی ها - پیرامون این کتاب نوشته شد.

در روزن می‌خوانیم:

«ساز دیگر مجموعه شعری است از شاعری که به اجتماعی بودن مشهور است یا می‌خواهد باشد.

مقوله اجتماعی بودن شاعر، مقوله پرت و کهنه‌ای است که انتشار هر مجموعه خودروئی به آن نشتر می‌زند و بوی هفوتش را برای مدتی بلند می‌کند. ساز دیگر مشمول حرفی است که در بالا رفت. مجموعه‌ای غیرقابل خواندن و تحمل کردن، و این گزارش فقط به خاطر گزارش این ادعاست.

کوش آبادی فقیر است؛ فقر فرم، محتوی، تکنیک، وزن، اندیشه، ظرافت ذهنی و فقر جهان‌بینی خاص (که البته حتماً مدعی داشتن آن است). اورا فرسنگ‌ها از آن پایگاهی که نشستگاه شاعر است، دور می‌سازد. کوش آبادی نمی‌تواند چیزی به کسی بدهد؛ نه به خواننده‌اش، نه به هم‌زمانش و نه به مردمی که به خیال خود برای‌شان شعر می‌گوید. حرف‌هایی درباره زندگی می‌زند که آدمی از زبان هر کسی می‌شنود، نه بیشتر از این حرف‌هایی که به سیاه‌مشق نویسنده جوان و احساساتی شباهت می‌برد تا به شعر. حرف‌ها (که البته هیچ ربطی به شعر ندارند) همان‌هاست که در هر مجله‌ای هر هفته چندین صفحه چاپ می‌شود. گاهی این حرف‌ها چنان است که خواننده ناگزیر از خندیدن است:

خلق در مایه دشتی دارد می‌خواند

و من و توز فراموشی باز

سازمان کوک همایون دارد

«علی‌آباد هم شهری است»

من به آبادی خواهم گفت

نان خالی کافی نیست

دوغ و دوشابی را هم باید قاتق خواست

«علی آباد هم شهری است»

کوش آبادی نمی اندیشد، فقط می بیند و بد هم می بیند. فاقد چشم گردان است. مثل هزاران آدم عادی که یک جهت را بیشتر نمی توانند ببینند. این بزرگترین نقص هر هنرمند است: بی توجهی نسبت به سه جهت جغرافیایی پذیرفته شده و هزاران جهتی که وجود دارد و چشم شاعرانی چون او، قدرت بینش آنها را ندارد. اینان از کمترین هوشیاری و معمولی ترین دیدگاه خاکی شاعرانه بی بهره اند و هنوز نمی دانند که نشان دادن ضعف و فقر مردم به مردم نه تنها خدمتی در حقشان نیست بلکه توهینی است که شاعر به شعور آدمی می کند. آنهم شاعری که در هیچ سطری از کتاب نتوانسته برتری فکری و شعوری خود را نسبت به توده‌ی مردمی که برای شان حرف می زند ثابت کند. البته شاعر ملی عزیز از آوردن ترکیب‌هایی نظیر «سوسن آزادی»، «کوکب خوشبختی»، «دختر امید»، «دوک امید»، «قاصدک‌های امید»، برای قرص کردن زیر دل ملت غفلت نورزیده‌اند و هم‌چنین از ترکیب‌ها و کلماتی از این دست که می آید:

مردها چمباتمه روی نیمکت چرکین

مرد نقالی که دندان‌های پوک و جرم‌آگینش

گویی از بوی گل تریاک

گاز را با کفش‌های کهنه می افشرد

میله براق پشت صندلی را سخت می افشرد

گرچه تیرکمان کودکی

گرچه خانواده‌اش کم آرزو چو سال‌های پیش ماند

که این همانا زندگی مسالمت‌آمیز کلماتی مثل «سرق‌تورمه بسته»،

«مف»، «چغندر پخته» با کلماتی نظیر «می افشرد»، «فتاده‌ام»، «ز» (به جای

از)، «باد گرم هرزه‌پو» و جز اینهاست و الخ...

ساز دیگر، اتهامی است غیر قابل بخشش به ارج شعر و وجدان بیدار شاعری که شاخک هایش وجود کسی - چیزی را در دورها اعلام می دارد.»^{۱۷۵}

از زبان برگ / شفیع کدکنی

شفیع کدکنی، محمدرضا (م. سرشک) / از زبان برگ. - تهران: توس، ۱۳۴۷. در واقع با مجموعه از زبان برگ است که شفیع کدکنی با دور شدن از جاذبه زبان اخوان ثالث و گرایش به لحن فریدون مشیری، به نوعی از استقلال زبانی می رسد.

شعر شفیع در از زبان برگ، لطیف، خوشاهنگ، وصفی، طبیعتگرا، جامعه گرا، نو قدمائی و نمادین است.

به نظر می رسد که نخستین نشانه های فرهنگ اسلامی در شعر نو فارسی، در اشعار شفیع کدکنی، بویژه در کتاب مورد بحث آشکار شده باشد. این ویژگی، بعلاوه رایحه اجتماعی اشعار نو قدمائی شفیع کدکنی سبب شد که او در مدتی نه چندان طولانی، از شاعران مشهور و محبوب نیمه دوم دهه چهل به بعد در ایران بشود.

با این اوصاف، دور نیست اگر از زبان برگ را محل آشتی شعر نو با سنتگرایان ادبی - مذهبی بدانیم. سه شعر از این مجموعه را می خوانیم و علاقه مندان را به مطالعه دو نقد بر این اثر ارجاع می دهیم:

کاوه: «حرف هائی از زبان برگ»: مجله بامشاد، (شماره ۱۹۰ مسلسل ۱۷۷۵، شهریور ۱۳۴۷).^{۱۷۶}

محمود کیانوش: «درباره از زبان برگ»: مجله فردوسی، (شماره ۷۶۹ ۳۱ تیر ۴۷).^{۱۷۷}

نفس گرم گوزن کوهی
چه تواند کردن
سردی برف شبانگاهان را
که برافشانده به دشت و دامن؟

۲

آخرین برگ سفرنامه باران
این است
که زمین چرکین است.

نشانی

به مفتون امینی
من از خراسان و تو از تبریز و او از ساحل بوشهر
با شعرها مان شمع‌هایی خرد
بر طاق این شب‌های وحشت برمی‌افروزیم
یعنی که در این خانه هم چشمان بیداری
باقی ست
یعنی در اینجا می‌تپد قلبی و نبض شاخه‌ها زنده ست
هر چند
با زهر سبزآلوده و از وحشت آکنده ست.

این شمع‌ها گیرم نتابد
در شبستان ابد، در غرفه تاریخ
گیرم فروغ فتح فردائی نباشد،
لیک،
گر کورسو گر پرتوافشان، هر چه هست این ست:

یادآور چشمان بیداری ست.
وز زندگانی
— گرچه شامی شوکران آکند —
باری نموداری ست.

وقت خوب مصائب / احمد رضا احمدی

احمدی، احمد رضا / وقت خوب مصائب. — تهران: زمان، ۱۳۴۷، ۱۸۱ ص.
از این پیشتر به تفصیل دربارهٔ احمد رضا احمدی و شعر او صحبت شد.^{۱۷۸} او مطرح‌ترین و مستعدترین چهرهٔ موج نو بود که شعرش بر بسیاری از شاعران فعال پیش از وی نیز مؤثر واقع شد. ذیلاً یک شعر از وقت خوب مصائب و سپس چند نکته از چند نقد و نظر را می‌خوانیم.

جمعه خواب

شفا به آسانی دانست که تدبیر نامت چیست
نامت
حقیر شده‌ها
وله شدهٔ آوار خبرها را
شفا داد
اکنون کسی به کوچه می‌آید که تو را به نام می‌خواند
و نمی‌داند
جوانی و مهر و اشتیاق
گلدسته‌های شرق را
در هر زبانی
به آسانی یک اعتماد
خواهد زاد.
درختان پخته می‌شد

حدیث می شد
آیه می شد
و در چشمان فرو می افتاد

هزاران کیوتر بیمار
آسوده می شدند
چرا که ساده و آسان
نامت را
گفته بودند.

دیر رسیدم و
با همین پسرک سپاهی گفت و گو کردیم
هم او گفت:
سلاحداران گل های باغچه را لگدکوب کرده اند
اما تبار گل
هرگز نخواهد مُرد.

عصر که نامت را در آینه گفتیم
نوروز شد
با هم به خانه شکوفه ها رفتیم
مدرسه ها باز بود
بچه ها به کوچه آمدند و
تو را به نام می خواندند.

و این در جمعه خواب بود.

نقد و نظر

طبیعی بود که انتشار کتابی از بنیانگذار موج نو در ایران بازتاب وسیعی در پی داشته باشد؛ بویژه که احمد رضا احمدی خود نیز اهل جنگ و مجله و نشر بود و رابطه وسیعی با دست‌اندرکاران هنر داشت.

از جمله نقدها، نقد مفصل دکتر رضا براهنی بر این مجموعه بود. او در مجله فردوسی، طی مقاله‌ئی تحت نام «مناجات یک جنین» نوشت:

«نمی‌دانم این جنین‌های توی الکل را دیده‌اید یا نه، توی شیشه بزرگ، داخل الکل که بر آن سکوت مطلق حکم می‌راند. این جنین‌ها گاهی شبیه مجسمه‌های چاق بودا هستند و پیشانی‌های بلند مخلوط شده با سر دارند، با صورت‌های پف‌کرده ارغوانی که الکل هاله‌ئی از لبخند ژوکوند بر آنها نشانده است؛ این جنین‌ها بی‌شبهت به «چارلز لاثوتن» نیمه برهنه نیستند که پس از نطقی غرّا در سنای روم، بر سکوی سنا خوابش ربوده باشد و پف لب‌هایش در دو طرف بی‌شبهت به دو شیپور همزاد درشکه‌های پائین شهر تهران نباشد. [...] و سکوت، سکوتی الکلی بر این جنین حکومت می‌کند. [...] و این جنین‌ها طوری در پشت و تری‌ها قرار گرفته‌اند که اگر به آنها دست بزنی، مثل عروسکی که داخل شکمش ساعتی کار گذاشته باشند، ناگهان به صدا در خواهند آمد و سرودی ناقص را زمزمه خواهند کرد: «تیک‌تاک تیک‌تاک، انتظار، سکوت، پرسه - تیک‌تاک تیک‌تاک [...]» و بعد صدا به سکوت می‌گراید و تو در بهت فرو می‌روی که یعنی چه؟ ولی کنجکاوی تو مجبورت می‌کند که دوباره به جنین دست بزنی، و دوباره ساعت داخل شکم شروع به کار می‌کند و می‌فهمی که پس از هر تیک‌تاک می‌کوشد با جمله‌ئی، یا کلمه‌ئی با تو رابطه برقرار کند: «شهری فریاد می‌زند: آری. کبوتری تنها / به کنارِ برج کهنه می‌رسد / می‌گوید: / نه - در فصل قتل بودیم - داماد پیر شد - من گیاه ندارم [...]» ولی رابطه‌اش ناقص است، به تو نمی‌رسد. [...]

و در ادامه اش می نویسد:

«شعر احمدی برخورد صمیمیت با سوء تفاهم است [...] شعر احمدی مثل قصه‌یی است که بچه پس از شنیدن از مادرش بخواهد با زبان بی‌زبانی قصه را برای مادرش تعریف کند. [...] این قصه‌ها بی‌شبهت به زمزمه یک کودک خیال‌پرداز در یک اتاق تنها نیست [...] دنیای احمدی دنیای زیبایی‌های قراردادی با ابعاد قراردادی نیست. اشیاء احمدی، به هیبتی قراردادی به چشم نمی‌خورند. و احمدی در مورد شکل اشیاء و برداشت در کلام عیناً مثل آدمی است که روی دست‌هایش راه می‌رود و از پائین که نگاه می‌کند ابعاد آدم‌ها و اشیاء را بازگونه می‌بیند. [...] احمدی از دو نیمکره مجزا ساخته شده است که یکی روشن و دیگری تاریک است که جفتش هنوز نیامده است، و با این وضع که پیش می‌رود گویا تا قیامت هم نخواهد آمد [...] احمدی نمی‌ماند، به دلیل اینکه به حد کافی حجم ندارد تا در میان رنگ‌ها و عطرها و بوهای شلوغ زندگی از بین نرود.»^{۱۷۹}

و اسماعیل نوری‌علاء، تحلیل مفصلی بر یک شعر احمدی - «آغازی در تدفین» - نوشت، با این ادعا که: «احمدی نه تنها در هر کتاب، بلکه در هر بخش از کتاب‌های خویش قلمروهای تازه‌یی می‌آزماید که بررسی هر یک از آنها بحثی مجزا و مطول را ایجاب می‌کند.»

در «مقدمات» این مقاله می‌خوانیم:

«نوشتن مقاله‌ای درباره آخرین کتاب احمد رضا احمدی و بررسی و نقد دقیق اشعار آن محتاج مقدماتی است که به شرح زیرند:

۱. بررسی تحلیلی اوضاع اجتماعی و ادبی پیش از سال ۱۳۴۰.
۲. بررسی چگونگی به وجود آمدن موج نو و ریشه‌های تاریخی - ادبی آن.
۳. بررسی مشخصات واقعی نهضت موج نو که آن را به طور اساسی از شعر نیمائی جدا می‌سازد.

۴. بررسی کلیه اشعار احمد رضا احمدی به منظور تحلیل نحوه تکامل کار شاعری او.

[...] با توجه به همه این مشکلات ترجیح دادم که در مقاله حاضر فقط قسمتی از کتاب سوم او را مورد بررسی و نقد قرار دهم تا شاید پیاده کردن برداشت‌ها و روش‌های بازرسی و مطالعه در این مقیاس کوچک بتواند راهنمای کار برای بررسی همه آثار احمدی باشد. لکن اکنون که مقاله خویش را بازنویس می‌کنم می‌بینم که کوشش من در تمام طول این مقاله معطوف باز کردن و ارائه ارزش‌های شعری و هنری فقط یک شعر احمدی شده است. مجال نیافته‌ام تا لااقل همان اشعار انتخابی را مورد نقد و بررسی قرار دهم. اشعار احمدی هر یک همیشه دارای خصوصیتی خاص خویش‌اند و به همین لحاظ از دیگر اشعار او ممتاز شدند و در یادداشت‌ها هستند؛ اما از یک نظر کلی اغلب خصوصیات اشعار او مشترک بین چند شعر نیز هست و بدین ترتیب مجموعه اینگونه اشعار مرتبط به هم، کلیتی را به وجود می‌آورد که کلمات و نشانه‌ها در آن با پرداخت و رفتاری یکسان از طرف شاعر روبه‌رو هستند.

برای نمونه با مطالعه دقیق درمی‌یابیم که چند شعر اول کتاب وقت خوب مصائب با یکدیگر پیوندی درونی دارند، چرا که نشانه‌ها مشترک و معانی خاص کلمات در آن‌ها نزدیک به هم‌اند و به راحتی می‌توان این اشعار را از دیگر مطالب کتاب جدا کرده مستقلاً مورد نقد و تحلیل قرار داد و یا برای ارزیابی یک شعر از دیگر اشعار مربوط به آن مدد جست.

بدین ترتیب در مقاله حاضر، هدف ما آشنائی با شعر «آغاز در تدفین» است که مقدمه کتاب وقت خوب مصائب محسوب می‌شود، می‌خواهیم به مدد بررسی آن دریابیم که چگونه می‌توان با شعر احمدی ایجاد رابطه کرد و حرف‌های او را از عمق این ترتیب‌های خارق‌العاده بیرون کشید.^{۱۸۰}

و سپس به تفصیل راجع به «نقش کلمات»، «ترکیب‌های تازه»، «منطق

نامرئی» و «پیام» در شعر احمدی سخن گفته و به تحلیل شعر «آغاز در تدفین» می‌رسد.

از دوستت دارم / یدالله رویائی

رویائی، یدالله / از دوستت دارم. - تهران: روزن، مهر ۱۳۴۷، ۷۹ ص.
از دوستت دارم چهارمین دفتر شعر یدالله رویائی بود. در مؤخره این کتاب می‌خوانیم که:

۱. این دفتر از میان اشعار سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۷ به امساک انتخاب شده است، غیر از سه چهار قطعه که از انتخاب‌شان نگذشتم، بقیه اشعاری‌اند که از قلمرو عشق و بدن می‌گذرند. و بدن را من، مثل دریا و مثل کویر، وسیع و گونه‌گون و قدیم و غنی دیده‌ام، و «شعرهای بدنی» خود کتابی موعود است که ۵ قطعه شعرهای از ۴۵ تا ۴۷ این دفتر را نیز در بر خواهد گرفت.

۲. در ابتدا «دختر تصویر» بود و بعد «از دوستت دارم» شد، و دوستت دارم چیز تازه‌یی نیست، معذالک چیزی است که بیشتر از هر چیز دوست دارم، و یقیناً شاعر حق دارد که جز برای رضایت خویش ننویسد؛ که شعر، نمایش انسان و نمایش تمام نیروهای تپنده اوست. [...].

درباره شعر رویائی از این پیشتر سخن رفت.^{۱۸۱} در اینجا شعری از این مجموعه را می‌خوانیم و علاقه‌مندان را به مطالعه یادداشتی از ع. فدائی‌نیا که در روزن، بهمن ۴۷ چاپ شده است،^{۱۸۲} ارجاع می‌دهیم.

از دوستت دارم

از تو سخن از به آرامی
از تو سخن از به تو گفتن
از تو سخن از به آزادی
وقتی سخن از تو می‌گویم

از عاشق

از عارفانه

می‌گویم

از دوستت دارم

از خواهم داشت

از فکر عبور در به تنهایی

من با گذر از دل تو می‌کردم

من با سفر سیاه چشم تو زیباست

خواهم زیست.

من با به تمنای تو

خواهم ماند.

من با سخن از تو

خواهم خواند.

ما خاطره از شبانه می‌گیریم

ما خاطره از گریختن در یاد

از لذت ارمغان در پنهان

ما خاطره‌ایم از به نجواها...

من دوست دارم از تو بگویم را

ای جلوه‌ی از به آرامی

من دوست دارم از تو شنیدن را

تو لذت نادر شنیدن باش.

تو از به شباهت، از به زیبایی

بر دیده تشنه‌ام تو دیدن باش!

منظومه پیاده‌روها / محمدعلی سپانلو

سپانلو، محمدعلی / منظومه پیاده‌روها. - تهران: بامداد، ۱۳۴۷، ۱۰۳ ص. پیاده‌روها چهارمین کتاب شعر سپانلو بود که طی پنج سال منتشر می‌شد. پیاده‌روها، تفاوت چشمگیری با مجموعه‌های قبلی شاعر نداشت، ولی برخلاف منظومه خاک، یکسر چشم‌اندازی شهری داشت. شاعر از خواب برمی‌خیزد، کفش می‌پوشد و «در پی مرگ تصادفی» به خیابان می‌رود، در پیاده‌روهای شهر خود گردش می‌کند و تصاویر برگزیده‌ای از ازدحام و خلوت، بارش و خشکسالی، ورشکستگی و رونق، بهار و زمستان ارائه می‌دهد، که نمایشگر شهری پرهرج و مرج و خفقان‌زده است. تماشای کوچه‌ها و خیابان‌های تهران، و به خصوص پیاده‌روها، اغلب او را به گذشته این پیاده‌روها می‌کشاند؛ داستان پاهایی که با چه امیدها و آرزوها از اینجا گذشته‌اند، و گاه از طریق تداعی معانی پیاده‌روهای سرزمین‌های دیگر را در خاطر زنده می‌کند، از «بمبئی» تا «جاکارتا». پرسه زدن در این شهر معاصر، از بامداد تا شامگاه ادامه می‌یابد که با اشاره‌هایی در داخل منظومه این گذشت زمان نشان داده شده است. شب هنگام در تاریکی، راوی شعر با عابری همگام می‌شود که هرگز صورت او را نخواهد دید. اگر فرض کنیم که سه چهارم منظومه پیاده‌روها بیانگر تک‌گفتار راوی و حاوی تأثرات او از دیده‌هایش باشد، در ربع آخر منظومه، راوی متوجه می‌شود که یک نفر دارد به افکار او که گوئی با صدای بلند بیان شده، پاسخ می‌دهد و در اینجا «تک گفتار» تبدیل به «گفتگو» می‌گردد؛ در مقابل سرخوردگی راوی، مخاطب ناشناس او می‌کوشد تا به امکاناتی امیدوارکننده اشاره کند و حداقل او را از تسلیم به بن‌بست موجود باز دارد.

در پایان گفتگویی دراز، راوی به نوعی آگاهی می‌رسد؛ گرچه زمستان سهمگین شکوفایی‌ها و خلاقیت‌ها را محدود کرده، اما گل یخ، «هنرپیشه

فصول کبود» که در سرما شعله می‌کشد و به آزادی سلام می‌دهد، نمادی است از هنر تسلیم نشدن و آزاد ماندن. در آخرین سطور منظومه، راوی می‌گوید که می‌خواهد به خوابگاه سردش باز گردد، گل یخ را زینت بخش آن کند، و خواب گرما و شعله ببیند؛ چرا که «نهضت آخرین آتش» نشانه دوام زندگی است.

ما پس از مطالعه بخشی از این منظومه، یادداشتی کوتاه پیرامون آن را می‌خوانیم.

بخشی از منظومه پیاده‌روها

پس از تمام سفرها که بی تو می‌کردم
پس از گذشتن باد از دریچه‌های سکوت
و بعد از آن که کودک
در انعکاس گلی قالی
به خواب خواهد رفت؛
به جاست کفش پیوشی
و از کنار خیابان قدم زنان بروی
— بی اعتنا به طنین یخ —
و چهره‌ها را در قاب مه نظاره کنی
مه‌گشنده‌ترین بامداد این ایام

درخت مه، در چار راه مه، سبز است
و چند کافه کوچک
و بویی از به لیمو...

اگر به سایه موج
که در تسلط ابر است

گمان خوابم در پارک‌های گمشده بود،
 اگر به شهری
 که باد آن را کشف می‌کند
 قدم گذارده بودم
 اگر به باد یقینم بود
 که راه‌ها در راه خویش می‌گذرند؛
 همین ترانه ثابت را همیشه زمزمه می‌کردم
 نمی‌پذیرفتم نوشابه‌های غیرالکلی را
 و بی‌تصادم با کابوس
 به چشمه مدائن
 سرازیر می‌شدم

ولی معارفه عادی است:
 زمین بی‌قصه
 نیاز با سوار ندارد
 و آسمان
 به کشتگان نماز نمی‌گزارد؛
 چه بهتر است که مثل قدیم
 من و تو کفش بپوشیم
 و در پی مرگ تصادفی برویم.
 [...]

نقد و نظر

انتشار پیاده‌روها بازتاب‌های متفاوت و وسیعی در نشریات داشت. علیرضا نوری‌زاده در مجله فیلم و هنر نوشت:
 «مضمون مرکزی در این منظومه در محور گشتی خیابانی که ممکن